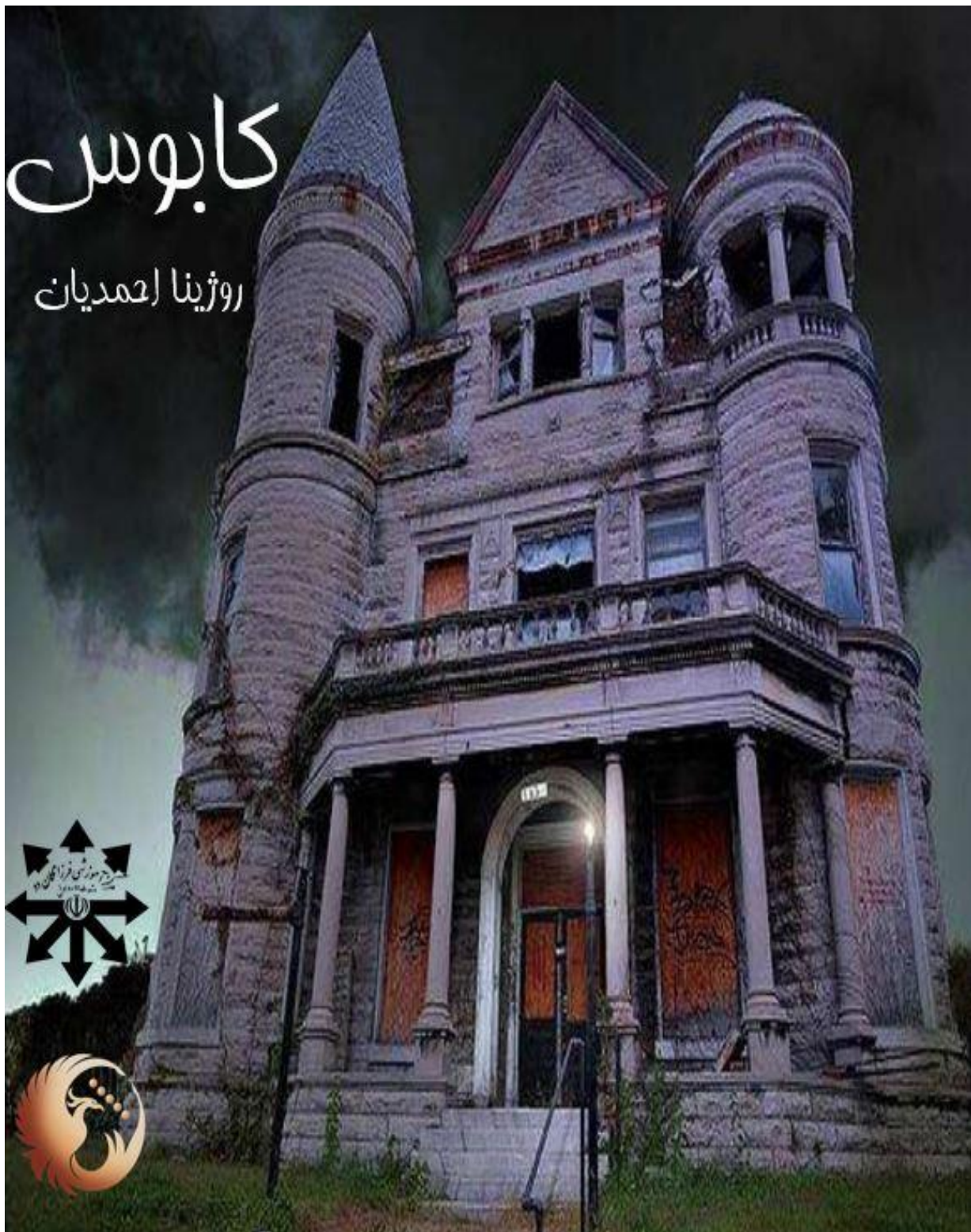


كابوس

روژينا احمد يان



ارام آرام داشتم پله ها را پایین می رفتم. با خودم در ذهنم می شمردم ۴-۳-۲-۱-.... بالاخره رسیدم به زیرزمین و همه ی داستان از اینجا شروع شد.

ماجرا برمی گردد به ۱۶ تیر، روزی که مجبور شدم به خاطر یک سری از مشکلاتی که رخ داد به کشوری که مادربزرگم در آن ساکن بود یعنی استرالیا بروم.

علت این که مادربزرگم در کشور استرالیا است بر می گردد به سال ها پیش که پدربزرگم به دلیل کاری که مشغول آن بود مجبور بود به استرالیا برود و با مادربزرگم تصمیم گرفتند برای زندگی کردن به کشور استرالیا مهاجرت کنند و آنجا ساکن شوند. بعد از فوت پدربزرگم، مادربزرگم آنجا را ترک نکرد و به آمریکا برگشت، چون خاطرات خیلی زیادی در آن خانه داشت و نمی توانست از آنجا برود.

با گریه داشتم وسایلم را جمع می کردم و در چمدانم می گذاشتم.

وسایلی را که به آن ممکن بود در طول راه نیاز پیدا کنم در کوله پشتی مشکی ام گذاشتم. هیچ وقت فکر این را نمی کردم که روزی مجبور شوم کشورم را ترک کنم. دوست داشتم بمانم. دوست نداشتم آنجا را ترک کنم، اما حق انتخابی نداشتم. پدر و مادرم مجبور بودند به خاطر شغلی که دارند به یک ماموریت کاری بروند.

بالاخره بعد از کلی ساعت و اتفاقات و سختی ها به آمریکا رسیدم. من الان ۱۲ سالم است و آخرین باری که مادر بزرگم را دیدم فکر می کنم حدوداً ۱۰ سال پیش باشد و طبیعی است که چیزی به یاد نمی اورم. ترکیبی از حس های ترس-هیجان و استرس را داشتم. بالاخره رسیدم. خانه ای قدیمی دیدم، تقریباً می توان گفت متروکه که شیشه های بعضی از پنجره های آن شکسته بود. ترسیدم. یک حسی عجیبی به من دست داد؛ دلم همان خانه ی قهوه ای رنگ چوبی خودمان را می خواست با وسیله های توی اتاقم.

زنگ در را زدم که روی آن را تار عنکبوت پوشانده بود. حدود ۲ دقیقه گذشت و کسی در را باز نکرد. البته این را از قبل می دانستم که سن مادر بزرگ زیاد بود و توان جسمی زیادی نداشت. پس صبر کردم. بعد از گذشت ۴ دقیقه در باز شد و برای دومین بار مادر بزرگم را دیدم. شبیه عکس هایش بود که قبلا دیده بودم. کمی با هم حرف زدیم ولی او به دلیل سن زیادش توان صحبت زیادی نداشت برای همین از او جای اتاقی که قرار است بمانم را پرسیدم. او به اتاقی تاریک در انتهای راهرو-سمت راست اشاره کرد- به اتاق رفتم-وسایلم را آنجا گذاشتم و چون سال های سال بود که کسی آنجا نرفته بود اصلا تمیز نبود-روز اولی که آنجا بودم به تمیز کردن اتاق و مرتب کردن و جابه جایی وسایلم گذشت. کل شب را نتوانستم بخوابم، چون اصلا راحت نبودم. آنجا خانه ای بسیار بزرگ بود که تنها من و مادر بزرگ در آن بودیم و این برای من ترسناک به نظر می رسید. روز دوم هم مشغول شدم به کتاب خواندن و گوش دادن اهنگ. تنها چیزی که ازش خوشحال بودم این بود که تابستان است و خبری از درس خواندن و نوشتن تکالیف و صبح ها زود بیدار شدن نیست. با اینکه اصلا اینجا را دوست نداشتم، اما کم کم داشتم عادت می کردم. روز سوم مادر بزرگ از من خواست تا به زیرزمین بروم و از آنجا لباس های قدیمی اش و چند چیز دیگر را بیاورم. همین طور که پله ها را پایین می رفتم داشتم با خودم می شمردم ۱-۲-۳... رسیدم. دنبال وسایل بودم که از قفسه ی پشتم یک گلدان قدیمی قرمز رنگ افتاد و شکست. خشکم زده بود. نمی توانستم تکان بخورم. اگر گلدان کمی این ورتر بود صد درصد به من خورده بود و معلوم نبود الان در چه اوضاعی بودم. همین الان هم تکه ی شکسته ای از گلدان گوشه ی پای چپم را بریده بود. وقتی که از شوک در امدم سریع پله ها را دوتا دوتا بالا رفتم و دویدم توی اتاقم. به هیچ کس این داستان را نگفتم چون به احتمال زیاد کسی حرف های من را باور نمی کرد.

از آن روز و آن اتفاق دیگر اصلا نتوانستم بخوابم و یا احساس راحتی در آن خانه داشته باشم. تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردم به اتاق خودم، به کشور خودم، به خونه ی خودمان،

از آن به بعد دیگر اصلا جرئت رفتن به زیرزمین را نداشتم. نمی خواستم برایم اتفاق دیگری بیفتد.

همین طور روز ها گذشتند و من مشغول نوشتن تمام اتفاق هایی که برایم در طول این مدت افتاد در دفترچه ی بنفشه بودم. گاهی نقاشی می کردم. بعضی وقت ها بیرون می رفتم و سعی می کردم که خودم را مشغول کنم. منتظر روزی بودم که پدر و مادرم به من بگویند ماموریتشان تمام شده و می توانم برگردم. بالاخره در ۲۵ شهریور آن روز رسید. با خوشحالی تمام وسایلم را جمع کردم. خیلی ذوق داشتم از این که می خواستم بروم به اتاق خودم. خوشحال بودم که لازم نبود که در استرالیا ادامه تحصیل بدهم و به مدرسه بروم. داشتم برمی گشتم به مدرسه، پیش دوستانم، خانه ام، پدر و مادرم البته ناراحت هم بودم که باید با مادربزرگم خداحافظی می کردم.

چمدان هایم را جمع کردم و با مادربزرگم خداحافظی کردم. به فرودگاه رفتم، سوار هواپیما شدم و بعد از آن هواپیما فرود آمد، بالاخره به خانه رسیدم و زنگ در را زدم. بعد از این که پدر و مادرم را دیدم و با آن ها سلام و احوال پرسی کردم و بعد از آن در اتاقم روی تختم نشستم و مشغول خوردن چای داغ با کیک گردویی بودم، چیزی که روز ها منتظر آن بودم.